بِسْمِ اللهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيْمِ

مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر
نام آشنای علم و ادب و فرهنگ
۱۳۲۸

صد سال تنهایی

گابریل گارسیا مارکز
ترجمهٔ بهمن فرزانه

سرشناسه: گارسیا مارکز، گابریل، ۱۹۲۷ - ۲۰۱۴م. Garcia Marquez, Gabriel
عنوان و نام پدیدآور: صد سال تنهایی/ گابریل گارسیا مارکز؛ ترجمه بهمن فرزانه.
مشخصات نشر: تهران: امیرکبیر، ۱۳۹۱.
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۰۰-۱۳۸۳-۰
یادداشت: چاپ چهل و یکم: ۱۴۰۴.
شناسه افزوده: فرزانه، بهمن، ۱۳۱۸ - ۱۳۹۲، مترجم
رده بندی کنگره: PQ۸۱۸۰/۲۸/الف۴ص۴۱۳۹۱
رده بندی دیویی: ۸۶۳/۶۴
شماره کتابشناسی ملی: ۳۸۴۱۹۴۱

نام کتاب: صد سال تنهایی
نویسنده: گابریل گارسیا مارکز
مترجم: بهمن فرزانه
مدیریت هنری: آژانس خانهٔ ایده
نوبت چاپ: چهل و یکم | ۱۴۰۴
شمارگان: ۵۰۰۰ نسخه
چاپ و صحافی: واژه‌پرداز اندیشه
دفتر مرکزی: تهران | خیابان جمهوری اسلامی | تقاطع خیابان سعدی | پلاک ۲

شماره تماس: ۰۲۱-۳۳۹۰۰۷۵۱-۲
کدپستی: ۱۱۴۳۸۱۷۸۱۸
نشانی اینترنتی: amirkabirpub.ir
@amirkabirpubco

مقدمهٔ مترجم

در طی سال‌های اخیر در مصاحبه‌ها و گفت‌وگو در نمایشگاه کتاب، اغلب درمورد رمان *صد سال تنهایی*، از من سؤالاتی می‌شد که بدون جواب باقی می‌ماندند.

اکنون پس از این‌همه سال سکوت، خوشحال هستم که عاقبت می‌توانم به خواستاران آن کتاب جواب مثبتی بدهم.

ممکن است برخی از خوانندگان از این ویرایش جدید دچار شک و شبهه بشوند، ولی من به آن‌ها اطمینان خاطر می‌بخشم که صدمه‌ای به کتاب وارد نشده است.

کتاب *صد سال تنهایی*، مثل یک درخت کهن‌سال صدساله است. چیدن چند شاخ و برگ خشک و اضافی به تنهٔ درخت صدمه‌ای نمی‌زند.

باوجوداینکه من چندین کتاب دیگر هم از گابریل گارسیا مارکز ترجمه کرده‌ام (*ارندیرا و مادربزرگ سنگدلش*، *چشم‌های سگ آبی‌رنگ*، *عشق در زمان وبا*، *دوازده داستان سرگردان*، *یادداشت‌های پنج‌ساله*، *نوشته‌های ترانه‌ای*، *نیامده‌ام سخنرانی بکنم و از اروپا و امریکای لاتین* که سه مورد آخر هنوز در زیر چاپ می‌باشند) ولی هیچ‌یک از این آثار به پای *صد سال تنهایی* نمی‌رسند. به

قول معروف این چیز دگر است، آن چیز دگر...

اکنون با این چاپ جدید امیدوار هستم که خوانندگان جواب مثبتی را دریافت کرده و بار دیگر از این کتاب بی‌نظیر و فوق‌العاده لذت ببرند.

با آرزوی صد سال
سعادت برای خوانندگان
شهریور ۱۳۹۰
بهمن فرزانه

صد سال تنهایی واقعهٔ بزرگ ادبیات امریکای جنوبی در سال‌های اخیر است. این کتاب موفقیتی بی‌نظیر داشته و تقریباً، به تمام زبان‌های زندهٔ جهان ترجمه شده است. کافی است به دیدگاه چند نویسنده و منتقد ادبی دربارهٔ این کتاب نظری بیندازیم. ناتالیا جینزبورگ، نویسندهٔ معروف ایتالیایی، می‌گوید: «... صد سال تنهایی را خواندم. مدت‌ها بود این‌چنین تحت‌تأثیر کتابی واقع نشده بودم. اگر حقیقت داشته باشد که می‌گویند رمان مرده یا در احتضار است، پس در این‌صورت همگی از جای برخیزیم و به این آخرین رمان سلام بگوییم.»

رونالد کریست، منتقد، می‌گوید: «همان طور که در انتظار بزرگ‌ترین رمان امریکایی بوده‌ایم، اینک بزرگ‌ترین رمان امریکای شمالی و امریکای جنوبی، اثر گابریل گارسیا مارکز[1] به دستمان می‌رسد. این رمان، شاهکار است.»

جفری ولف، منتقد مجلهٔ نیوزویک، می‌نویسد: «کتابی است که مدت‌ها بین ما خواهد ماند. منحصر به فرد است. سراپا جادوست. معجزه‌گر است.»

گرچه جویس و کافکا نخستین نویسندگانی بوده‌اند که مارکز را تحت‌تأثیر خود قرار داده‌اند، خود او می‌گوید: «وقتی برای اولین بار فالکنر را خواندم، به خود گفتم هرطور شده باید نویسنده شوم.»

دومین نویسنده‌ای که بر او شدیداً تأثیر گذاشته، کامو است. مارکز دربارهٔ طاعون می‌گوید: «چقدر دلم می‌خواست من آن را نوشته بودم.»

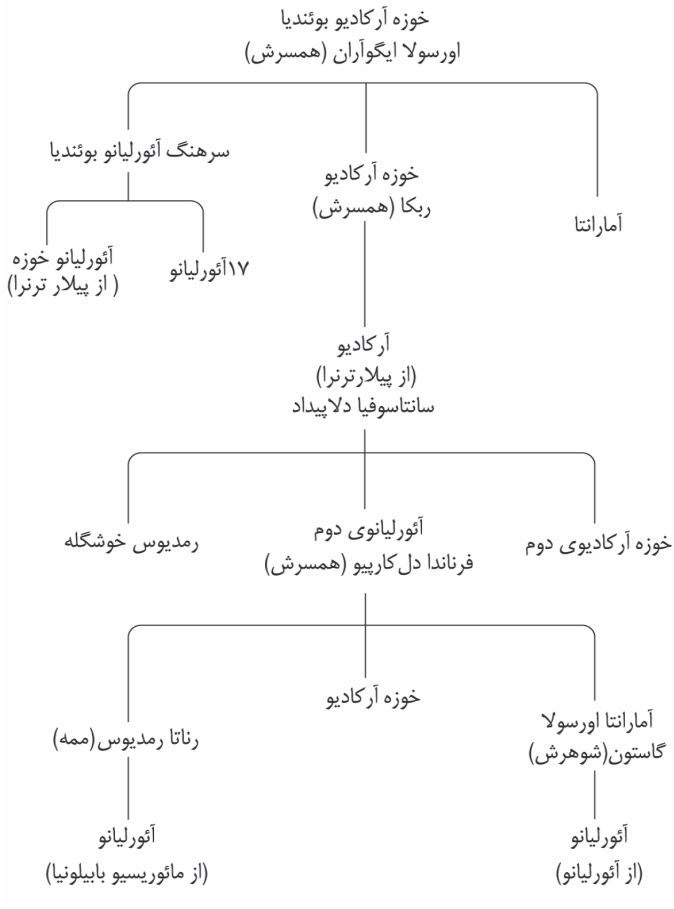
شهر تخیلی «ماکوندو» در کتاب *صد سال تنهایی*، اندکی به دهکدهٔ آرکاتاکا در منطقهٔ سانتامارتا در کشور کلمبیا شباهت دارد، که گابریل گارسیا مارکز در سال ۱۹۲۸ در آنجا به دنیا آمده است.

داستان خانوادهٔ «بوئندیا» نیز بی‌شباهت به داستان‌هایی نیست که مادربزرگش برای او تعریف می‌کرده است. «قصه‌گوی بزرگی بود، صدایش گویی زمزمه‌ای بود از جهانی دوردست که از ماورای او به گوش می‌رسید.» این جهان برای گابریل گارسیا مارکز همچنان جهان کودکی او باقی مانده است؛ وی طفولیت خود را در خانهٔ پدربزرگ و مادربزرگش گذرانده است که پر از شبح و اسکلت و افسانهٔ گنج‌های مدفون در دیوارهاست.

در سال ۱۹۴۰، دهکدهٔ زادگاهش را ترک می‌کند و برای ادامهٔ تحصیل به مدرسهٔ یسوعی‌ها به بوگوتا می‌رود، ولی نه‌تنها این مدرسه را ادامه نمی‌دهد، بلکه رشتهٔ حقوق را هم در دانشگاه نیمه‌کاره می‌گذارد. روزنامه‌نگاری را آغاز می‌کند. چند داستان کوتاه از او در روزنامهٔ ال‌اسپکتادور[۲] بوگوتا به چاپ می‌رسد. به‌عنوان نمایندهٔ این روزنامه به اروپا، به شعبهٔ رم اعزام می‌شود. در رم، در مدرسهٔ سینمایی، رشتهٔ کارگردانی را دنبال می‌کند، ولی در سال ۱۹۵۵، هنگامی که روزنامه تعطیل می‌شود، مارکز نیز به پاریس می‌رود. در پاریس، در هتل کوچکی در کوچهٔ کوژا منزل می‌کند و مشغول نوشتن می‌شود. مال‌ومنالی ندارد و مبلغ قابل‌ملاحظه‌ای هم به صاحب هتل مقروض است. صاحب هتل وقتی می‌بیند چگونه دیوانه‌وار می‌نویسد، از او پولی نمی‌گیرد. در سال ۱۹۵۸، به کلمبیا بازمی‌گردد و در آنجا با مرسدس، نامزدش، ازدواج می‌کند (گابریل، نوادهٔ سرهنگ خرینلدو مارکز[۳] که در اواخر کتاب *صد سال تنهایی* با نامزد خود مرسدس ظاهر می‌شود، بدون شک خود

اوست). در اینجا، بار دیگر روزنامه‌نگاری را از سر می‌گیرد. در سال ۱۹۶۱، از روزنامه‌نگاری دست می‌کشد؛ ابتدا به مکزیکو و سپس به اسپانیا می‌رود و اکنون نیز در همان‌جا زندگی می‌کند. آثارش عبارت‌اند از: *شاخ و برگ*[۴] (۱۹۵۵)، *هیچ‌کس به سرهنگ نامه نمی‌نویسد*[۵] (۱۹۶۱)، *تدفین ماماگرانده*[۶] (۱۹۶۲)، *ساعت بدیمن*[۷] (۱۹۶۲)، *صد سال تنهایی*[۸] (۱۹۶۷) و *داستان عجیب و غم‌انگیز ارندیرا و مادربزرگ سنگدلش*[۹] (۱۹۷۲). گابریل گارسیا مارکز در سال ۱۹۷۲، به دریافت جایزهٔ بزرگ ادبی «رومولو گالگوس»[۱۰] نائل شد.

برای جمی گارسیا اسکات و ماریا لوئیزا الیو


خوزه آرکادیو بوئندیا
اورسولا ایگوآران (همسرش)
سرهنگ آئورلیانو بوئندیا
خوزه آرکادیو
ربکا (همسرش)
آمارانتا
آئورلیانو خوزه
(از پیلار ترنرا)
۱۷آئورلیانو
آرکادیو
(از پیلارترنرا)
سانتاسوفیا دلاپیداد
رمدیوس خوشگله
آئورلیانوی دوم
فرناندا دل‌کارپیو (همسرش)
خوزه آرکادیوی دوم
خوزه آرکادیو
رناتا رمدیوس(ممه)
آمارانتا اورسولا
گاستون(شوهرش)
آئورلیانو
(از مائوریسیو بابیلونیا)
آئورلیانو
(از آئورلیانو)

۱

سال‌ها سال بعد، هنگامی که سرهنگ آئورلیانو بوئندیا،[۱۱] در مقابل جوخهٔ اعدام ایستاده بود، بعدازظهر دوردستی را به یاد آورد که پدرش او را به «کشف یخ» برده بود. در آن زمان، دهکدهٔ ماکوندو تنها بیست خانهٔ کاهگلی و نئین داشت. خانه‌ها در ساحل رودخانه بنا شده بودند. آب رودخانه زلال بود و از روی سنگ‌های سفید و بزرگی، شبیه به تخم جانوران ماقبل تاریخ، می‌گذشت. جهان چنان تازه بود که بسیاری چیزها هنوز اسمی نداشتند و برای نامیدنشان می‌باید با انگشت به آن‌ها اشاره می‌کردی. هر سال، نزدیک ماه مارس، یک خانوادهٔ کولی ژنده‌پوش چادر خود را در نزدیکی دهکده برپا می‌کرد و با سروصدای طبل و کرنا، اهالی دهکده را با اختراعات جدید آشنا می‌ساخت. آهن‌ربا نخستین اختراعی بود که به آنجا رسید. مرد کولی درشت‌هیکلی که خود را ملکیادس[۱۲] می‌نامید، با ریش به‌هم‌پیچیده و دستان گنجشک‌وار در ملأعام، آنچه را «هشتمین عجایب کیمیاگران دانشمند مقدونیه» می‌خواند، معرفی کرد. با دو شمش فلزی از خانه‌ای به خانهٔ دیگر می‌رفت. اهالی دهکده که می‌دیدند همهٔ پاتیل‌ها و قابلمه‌ها و انبرها و سه‌پایه‌ها از جای خود به زمین می‌افتد، سخت حیرت کرده بودند.

تخته‌ها، با تقلای میخ‌ها و پیچ‌ها که می‌خواست بیرون بپرد، جیرجیر می‌کرد؛ حتی اشیائی که مدت‌ها بود در خانه‌ها مفقود شده بود، بار دیگر پیدا می‌شد و به‌دنبال شمش‌های سحرآمیز ملکیادس راه می‌افتاد. ملکیادس کولی با لهجه‌ای غلیظ می‌گفت: «اشیا جان دارند، فقط باید بیدارشان کرد.»

خوزه آرکادیو بوئندیا[۱۳] که همیشه تصورات بی‌حدوحصرش به ماورای معجزه و طبیعت و جادوگری می‌رفت، فکر کرد شاید بتوان آن اختراع بیهوده را برای استخراج طلا از زمین به کار گرفت. ملکیادس که مرد صدیقی بود، چنین چیزی را پیش‌بینی کرده بود: «به درد آن کار نمی‌خورد.» ولی خوزه آرکادیو بوئندیا در آن زمان، به صداقت کولی‌ها معتقد نبود. قاطرش را، به اضافهٔ چند بزغاله با دو شمش آهن‌ربا معامله کرد. همسرش، اورسولا ایگوآران،[۱۴] که برای افزایش درآمد ناچیزشان روی آن حیوانات حساب می‌کرد، نتوانست او را از این معامله منصرف کند. شوهرش در جواب او می‌گفت: «به‌زودی آن‌قدر طلا خواهیم داشت که می‌توانیم اتاق‌ها را با شمش طلا فرش کنیم.» برای اثبات حرفش چندین ماه سخت کار کرد. تمام منطقه، حتی کف رودخانه را، وجب‌به‌وجب، با آن دو شمش فلزی آزمود. به صدای بلند، اوراد ملکیادس را می‌خواند. تنها چیزی که توانست از زیر خاک بیرون بکشد، یک زره زنگ‌زدهٔ قرن پانزدهم بود که فرورفتگی‌هایش مثل یک کدوی بزرگ شن‌اندود صدا می‌داد. وقتی خوزه آرکادیو بوئندیا به کمک چهار مردی که همراهش بودند، موفق شد زره را از هم باز کند، درونش اسکلت گچ‌شده‌ای یافت که یک جعبهٔ کوچک مسی به گردن داشت. درون جعبه، مشتی موی زن یافتند.

کولی‌ها در ماه مارس بازگشتند. این بار، یک دوربین و یک ذره‌بین به بزرگی یک طبل همراه داشتند و آن‌ها را با عنوان «آخرین اختراعات یهودیان شهر آمستردام» نمایش دادند. زنی کولی را در نقطهٔ دوری از دهکده نشاندند

و دوربین را در جلوی چادر برپا کردند. هر یک از اهالی، فقط با پرداخت پنج رئاله[۱۵] می‌توانست چشم به دوربین بگذارد و زن کولی را در یک‌قدمی خود ببیند. ملکیادس می‌گفت: «علم مسافت را از میان برداشته. بشر به‌زودی می‌تواند در خانه‌اش لم بدهد و آنچه را در هر نقطه از جهان اتفاق می‌افتد، ببیند.»

در نیم‌روزی سوزان، با ذره‌بین بزرگ نمایش جالبی دادند. مشتی علف خشک وسط جاده گذاشتند و با تمرکز اشعهٔ خورشید در کانون ذره‌بین، علف‌ها را آتش زدند. خوزه آرکادیو بوئندیا که هنوز از شکست آهن‌رباها تسلی‌خاطر نیافته بود، به مغزش خطور کرد که شاید بتوان از آن اختراع یک حربهٔ جنگی ساخت. ملکیادس بار دیگر کوشید تا او را منصرف کند، ولی عاقبت حاضر شد ذره‌بین را با دو شمش آهن‌ربا و سه سکهٔ مستعمره‌ای معامله کند. اورسولا از شدت حیرت و نومیدی گریه سر داد. آن سه سکه قسمتی از یک صندوق سکهٔ طلا بود که پدرش با یک‌عمر صرفه‌جویی و ازخودگذشتگی اندوخته بود و او آن را زیر تخت خاک کرده بود تا در فرصتی مناسب سرمایه‌گذاری کند. خوزه آرکادیو بوئندیا حتی از اورسولا دلجویی هم نکرد. با سماجت دانشمندانه، چنان در آزمایش‌های خود غرق شده بود که نزدیک بود حتی جانش را نیز بر سر این کار بگذارد. برای نشان دادن اثر ذره‌بین در جبههٔ دشمن، خود را هدف اشعهٔ خورشید قرار داد و بدنش چنان سوخت که تا مدتی مدید آثار سوختگی بر آن باقی بود.

با وجود مخالفت‌های همسرش که به نتایج چنین اختراع خطرناکی پی برده بود، کم مانده بود خانه را آتش بزند. ساعت‌های مدید در اتاق را به روی خود بست و امکانات جنگی آن حربهٔ جدید را محاسبه کرد تا عاقبت کتابی جامع دراین باره تهیه کرد و آن را همراه با نتایج آزمایش‌های فراوان خود و طرح‌های بی‌شمار مربوط، به حضور مقامات دولتی فرستاد؛ آن را

به قاصدی سپرد که از کوه‌ها و باتلاق‌های وسیع و رودخانه‌های پرخروش عبور کرد و بارها نزدیک بود در اثر طاعون و فشار نومیدی و هجوم جانوران وحشی و درنده جان از کف بدهد تا آنکه عاقبت به جاده‌ای رسید که به جادهٔ دیگری منتهی می‌شد و قاطرهای حامل پست از آنجا می‌گذشتند. با وجود اینکه در آن زمان، سفر به پایتخت تقریباً ناممکن بود، خوزه آرکادیو بوئندیا تصمیم داشت به‌محض احضار از طرف مقامات دولتی، سفر خود را آغاز کند و برای نمایش اختراع خود در حضور مقامات نظامی، به پایتخت برود و مسئولیت تعلیم هنر غامض نبرد خورشیدی را عهده‌دار شود. سال‌ها منتظر پاسخ ماند؛ عاقبت از انتظار خسته شد و شکست خود را به ملکیادس اعتراف کرد. آن‌وقت بود که مرد کولی صداقت خود را ثابت کرد؛ ذره‌بین را پس گرفت و سکه‌ها را پس داد. به‌علاوه، چندین نقشهٔ جغرافیایی پرتغالی و تعلیمات گوناگون دریانوردی در اختیار او گذاشت. در ضمن، با دستخط خود مختصری از مطالعات هرمان راهب را نوشت و به او داد تا بتواند طرز کار دوربین و قطب‌نما و زاویه‌یاب را فراگیرد.

خوزه آرکادیو بوئندیا، ماه‌های طولانی فصل باران را در اتاقکی گذراند که در انتهای خانه ساخته بود تا کسی مزاحم آزمایش‌هایش نشود. وظایف خانوادگی خود را پاک از یاد برده بود. شب‌های پیاپی را در حیاط، به مطالعهٔ ستارگان می‌گذراند و برای به‌دست آوردن شیوه‌ای دقیق برای یافتن ظهر، چیزی نمانده بود آفتاب‌زده شود. هنگامی که به طرز کار وسایل خود کاملاً آشنا شد، اطلاعات فضایی‌اش چنان بود که به او اجازه می‌داد بدون ترک آزمایشگاهش بتواند در دریاهای ناشناس کشتی براند، سرزمین‌های دورافتاده را سیاحت کند و با موجودات افسانه‌ای رابطه برقرار سازد. در این دوره بود که عادت کرد با خودش حرف بزند. بدون اینکه کوچک‌ترین اهمیتی به کسی بدهد، در خانه می‌گشت و با خود حرف می‌زد. اورسولا

و بچه‌ها در باغچه درخت موز، سنجد، بوته‌های چغندر، سیب‌زمینی و بادمجان می‌کاشتند و پشتشان از شدت خستگی راست نمی‌شد. ناگهان، بدون هیچ اطلاع قبلی، نوعی حالت جذبه جایگزین فعالیت تب‌آلودش شد. چندین‌روز، گویی جادو شده باشد، حدسیات خود را زیر لب زمزمه می‌کرد؛ بی‌آنکه حتی خود نیز چیزی از آن سر دربیاورد. عاقبت سه‌شنبه‌روزی از ماه دسامبر، نزدیک ناهار، تمام سنگینی بار عذاب خود را با یک ضربه بیرون ریخت. فرزندانش تا آخر عمر فراموش نکردند که چگونه پدرشان با وقاری خاص، لرزان از تب شب‌زنده‌داری‌های طولانی و خشم خیالی‌اش بر سر میز نشست و کشف خود را اعلام کرد:

– زمین مثل پرتقال گرد است.

اورسولا طاقتش طاق شد. فریاد زد: «اگر قرار است دیوانه بشوی، خودت تنها دیوانه شو! ولی سعی نکن این افکار کولی‌وارت را به مغز بچه‌ها هم فروکنی.» خوزه آرکادیو بوئندیا که آرام بود، حتی وقتی که همسرش از شدت عصبانیت دوربین را بر زمین زد و شکست، وحشتی نکرد؛ یکی دیگر ساخت. مردان دهکده را در اتاقش جمع کرد و با نظریه‌هایی که برای همه‌شان فهم‌ناپذیر بود، امکان مراجعت به نقطهٔ حرکت را با کشتی‌رانی مدام به‌سوی مغرب، به آن‌ها نشان داد. همهٔ اهالی دهکده معتقد بودند که خوزه دیوانه شده است. تا آنکه ملکیادس وارد شد و همه‌چیز را روشن کرد. در حضور همه از فهم و شعور خوزه آرکادیو بوئندیا تجلیل کرد که چگونه از طریق علم هیئت، به‌نظریه‌ای رسیده است که عملاً ثابت شده بود – گرچه آن نظریه تا آن زمان در دهکدهٔ ماکوندو ناشناخته باقی مانده بود – و برای اثبات ستایش خود هدیه‌ای به او داد که در آیندهٔ دهکدهٔ ماکوندو نقش بسیار مهمی بازی کرد: یک آزمایشگاه کیمیاگری.

ملکیادس ناگهان با سرعتی شگفت‌انگیز پیر شده بود. در نخستین

سفرهایش کم‌وبیش هم‌سن خوزه آرکادیو بوئندیا به‌نظر می‌رسید، ولی همچنان که خوزه آرکادیو، قدرت و زور خارق‌العاده‌اش را – که می‌توانست اسب را فقط با گرفتن گوش‌هایش به زمین بزند – حفظ کرده بود، مرد کولی برعکس، گویی با مرضی مهلک تحلیل می‌رفت. در حقیقت، نتایج امراض نادر و گوناگونی که در سفرهای متعددش به دور دنیا با آن‌ها مواجه شده بود، در او بروز کرده بود. همان طور که در برپا کردن آزمایشگاه به خوزه آرکادیو کمک می‌کرد، برایش شرح می‌داد که مرگ در همه‌جا او را دنبال می‌کند، ولی عزمش را جزم نمی‌کند که ضربهٔ آخر را به او بزند. او نمونهٔ یک فراری بود که به هر نوع مرض و فاجعه‌ای که ممکن است بر بشر نازل شود، دچار شده بود. پلاگر[۱۶] در خاورمیانه، اسکوربوت[۱۷] در شبه‌جزیرهٔ مالزی، جذام در اسکندریه، بری‌بری[۱۸] در ژاپن، طاعون در ماداگاسگار، زلزله در سیسیل و غرق شدن کشتی در تنگهٔ ماگالیانس.[۱۹]

این موجود خارق‌العاده که می‌گفت کلید نوستراداموس[۲۰] را در دست دارد، مردی افسرده بود در پس پرده‌ای از غم؛ و نگاه آسیایی‌اش گویی ماورای هر چیز را می‌دید. کلاه بزرگی به سیاهی بال‌های کلاغ به سر داشت و نیم‌تنهٔ مخملش ردپای قرن‌ها را بر خود حفظ کرده بود؛ ولی با وجود دانش بسیار و حالت اسرارآمیزش، بشری زمینی بود که نمی‌توانست از مسائل جزئی زندگی روزانه بگریزد. از درد پیری می‌نالید، از بی‌اهمیت‌ترین مشکلات مالی شکوه می‌کرد و مدت‌ها بود که دیگر نمی‌خندید، زیرا بر اثر بیماری اسکوربوت تمام دندان‌هایش ریخته بود. در آن ظهر گرم و خفقان‌آور که ملکیادس از اسرار خود پرده برداشت، خوزه آرکادیو بوئندیا مطمئن شد که دوستی بزرگی بین آن دو آغاز شده است. قصه‌های شگفت‌انگیز او دهان بچه‌ها را از تعجب باز نگاه داشته بود. آئورلیانو که در آن زمان بیش از پنج سال نداشت، تمام عمر، او را آن‌طور به‌خاطر می‌آورد که آن روز بعدازظهر در

مقابل نور فلزی که از پنجره می‌تابید، نشسته بود و با صدای ارگ‌مانندش بر دورترین سرزمین‌های خیالی نور می‌پاشید و قطره‌های عرق از شقیقه‌هایش فرومی‌ریخت.

خوزه آرکادیو، برادر بزرگ‌ترش، آن تصویر زیبا را میراثی برای تمام بازماندگانش باقی گذاشت. برعکس برای اورسولا از آن ملاقات خاطرهٔ بدی به‌جا مانده بود، چون درست موقعی وارد اتاق شده بود که ملکیادس از روی بی‌احتیاطی یک شیشهٔ بی‌کلرور جیوه را شکسته بود.

زن گفت: «بوی ابلیس می‌آید.»

ملکیادس جملهٔ او را تصحیح کرد: «ابداً، ثابت شده که ابلیس از سولفور درست شده، اما این فقط سوبلیمه است.»

سپس دربارهٔ خواص شیطانی سنگ خون، شرحی فاضلانه داد، ولی اورسولا وقعی به او نگذاشت و بچه‌ها را همراه خود برای دعاخواندن برد. آن بوی تندوتیز برای همیشه همراه با یاد ملکیادس در خاطرش باقی ماند.

آزمایشگاه اصلی عبارت بود از یک تنور، یک لیوان آزمایشگاهی گلوبلند، تقلیدی از الخطم‌الخرطوم (به‌اضافهٔ تعداد زیادی کاسه و قیف و انبیق و صافی و الک) و یک دستگاه تقطیر که خود کولی‌ها از روی دستورالعمل مدرن، به شکل انبیق سه‌بازویی «مریم یهودی» ساخته بودند. علاوه بر این وسایل، ملکیادس نمونهٔ هفت فلز مطابق با هفت سیاره، فرمول موسی و زوسیموس[۲۱] را برای طلاسازی و یک‌سری یادداشت و طرح دربارهٔ «علم کبیر» برای او گذاشت تا بتواند اکسیر کیمیاگری بسازد. خوزه آرکادیو بوئندیا که سخت فریفتهٔ سادگی فرمول‌های طلاسازی شده بود، چندین هفتهٔ متوالی عاجزانه از اورسولا خواهش کرد بگذارد سکه‌های طلا را از زیر خاک بیرون بکشد و تا آنجا که تجزیهٔ جیوه اجازه دهد، آن‌ها را افزایش بدهد.

اورسولا مطابق معمول، در برابر پافشاری شوهر تسلیم شد. و این‌چنین

خوزه آرکادیو بوئندیا سی سکهٔ طلا را در ماهیتابه‌ای ریخت و با برادهٔ مس و زرنیخ زرد و گوگرد و سرب ذوب کرد. سپس همه را با حرارت شدید در دیگی از روغن کرچک جوشاند تا به مایع غلیظ و فاسدی تبدیل شد که بیشتر به آب‌نبات سوخته شباهت داشت تا به طلا. در جریان نومیدانهٔ تقطیر، ارثیهٔ گران‌بهای اورسولا بر اثر ذوب شدن همراه هفت فلز سیاره‌ای، مخلوط با جیوه و ویتریول قبرسی، و سپس جوشانده شدن در پیه خوک، به‌جای روغن ترب، به مشتی تفالهٔ سوخته تبدیل شد و به ته دیگ چسبید.

وقتی کولی‌ها برگشتند، اورسولا تمام اهالی را علیه آن‌ها برانگیخته بود، ولی کنجکاوی از ترس قوی‌تر بود. آن‌بار، کولی‌ها هنگام عبور از دهکده، با انواع آلات موسیقی سروصدایی کرکننده راه انداخته بودند و یک جارچی، نمایش «شگفت‌انگیزترین کشف علمای آسیای صغیر» را اعلام می‌کرد. اهالی به چادر کولی‌ها رفتند و با پرداخت یک پول، ملکیادس را دیدند که جوان و شاداب شده بود. بر چهره‌اش اثری از چروک دیده نمی‌شد و دندان‌هایش تازه و درخشان بود. کسانی که لثه‌های ناسالم و گونه‌های فروافتاده و لب‌های چروکیدهٔ او را به‌خاطر می‌آوردند، در مقابل قدرت ماوراءالطبیعهٔ مرد کولی، که همراه با اثبات و خالی از شبهه بود، از وحشت به خود لرزیدند. وحشت آن‌ها، هنگامی که ملکیادس دندان‌های خود را از روی لثه‌ها برداشت و چند لحظه به همه نشان داد، دوچندان شد. در یک لحظه، به مرد فرتوت سال‌های گذشته تبدیل شد و سپس، وقتی بار دیگر دندان‌ها را در دهان گذاشت، با اطمینان خاطر از جوانی بازیافته‌اش، دوباره لبخند زد. حتی خوزه آرکادیو بوئندیا نیز اذعان کرد که علم و دانش ملکیادس از حد و حصر گذشته است و فقط هنگامی که مرد کولی در خلوت طرز کار دندان عاریه‌اش را برای او شرح داد، توانست نفس راحتی بکشد.

این شیء برایش چنان ساده و در عین حال، حیرت‌آور بود که هنوز